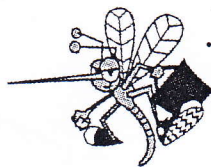
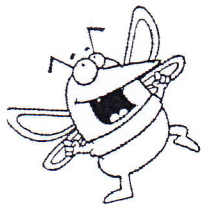
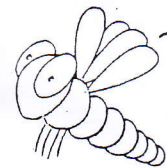


میل داسمندان

در یک روز..... من همراه پدر و مادرم به پارک حنظلی رفتم بودم. پدر گفت: «..... بهار..... فسیل است. نگاه کن، خمدان نگاه و..... احساس. هر کدام برای خود یک جور رسایی دارد. حنظلی از حیوانات و

سازمانی را که در کتاب خوانده بودی، امروز می توانی احساس کنی. میل..... به این ها نگاه کن! کسی چه می داند ساند بو هم داسمندان برای لسورب نسوی».

پدر، قدم زدن به..... رفت ولی مادرم سسسه بود و اطراف را نگاه می کرد. من با..... به طبع رسایی نگاه می کردم. یک..... فسیل ددم، ولی همس که حواسم او را نلرم، مادرم گفت: «»



اس..... رسایی چه کار داری؟»